

گوش می‌کردیم. واقعاً تاریخ را خوب می‌دانست و وقتی صحبت می‌کرد چنان قشنگ حرف می‌زد که ما صدای چکاچک شمشیر نادرشاه را می‌شنیدیم!\*

فروغی علت همه بدبختی ایرانیان را اعراب پیرامون ایران می‌دانست و با آنکه خودش را مسلمان می‌دانست اما می‌گفت چندان به اسلام اطمینان ندارد، و بلکه مادر همه ادیان الهی و وحدانی آئین زرتشت است و بقیه ادیان به ترتیب از روی آئین باستانی ایرانیان تقلید شده‌اند.

رضا از این حرف‌ها خوشش می‌آمد. و فروغی مرتباً از مجد و عظمت گذشته ایران صحبت می‌کرد.

کار به جایی رسیده بود که رضا می‌گفت شب‌ها خواب کورش هخامنشی و داریوش را می‌بیند!

آقای قائم مقام رفیع هم داستان‌های تاریخی پرشوری تعریف می‌کرد و تا زمانیکه رضا در ایران بود برنامه داستان‌های تاریخی شبانه ما براه بود. بنده باید عرض کنم که مرحوم محمدعلی خان فروغی که مدت‌ها وزیر فرهنگ و معارف بود و خیلی خدمات به فرهنگ مملکت ما کرد به تاریخ بسیار وارد بود و همین روایت‌های تاریخی او بکلی ضمیر رضا را عوض کرد.

البته رضا اهل نماز و روزه و این قبیل امور نبود. به اصطلاح هرهری مذهب

\* محمدعلی فروغی (نخست وزیر شهریور ۱۳۲۰) از عوامل مستقیم انگلیس در ایران و عضو فراماسونری بود که همچون سایه از رضاشاه جدا نمی‌شد و تا موقع خروج رضاشاه از ایران او را تحت کنترل داشت.

پس از سقوط رضاشاه فروغی نقش اصلی را در برجا ماندن سلطنت پهلوی و جانشینی محمدرضا بجای پدرش ایفا کرد.

(برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به زندگی پرماجرایی رضاشاه نوشته اسکندر دلدن - نشر گلفام -

بود، اما یک اعتقادات سنتی داشت و مثل همه مردم که از مرگ و دنیای دیگری که باید به آن برویم وحشت داریم یک نوع خوف از مرگ و مطالب مربوط به پس از مرگ داشت.

به نظر من خیلی از مرگ می ترسید. به همین خاطر حرف‌های مربوط به بهشت و جهنم را اوایل ازدواجمان قبول داشت و در روزهای عزاداری لب به کنیاک، که مشروب مورد علاقه‌اش بود، نمی زد. حتی قبل از رسیدن به پادشاهی دنبال دسته سینه زن راه می افتاد و یکی دوبار هم در جوانی قمه زده بود. اما کم کم حرف‌های فروغی در او اثر کرد و کار به جایی رسید که بکلی منکر بهشت و جهنم شد و می گفت: «در آن دنیا آتشی وجود ندارد بلکه این آتش را ما از این دنیا با خودمان می بریم. بهشت و جهنم را خود انسان در این دنیا برای خودش می سازد!» و از این قبیل حرف‌ها ...

حسینقلی خان اسفندیاری شوهر خواهرم هم که پزشک مخصوص رضا بود اعتقادی به حرف‌های مذهبی نداشت و حتی با عزاداری امام حسین (ع) هم مخالف بود و می گفت در هیچ کجای دنیا مردم برای دشمنان خودشان عزاداری نمی کنند! این عرب‌ها دشمن ملت ایران بوده‌اند و بما حمله کرده‌اند و جان و مال و ناموس ایرانیان را مورد تعرض قرار داده‌اند و از این قبیل حرف‌ها می زد ... رضا این حرف‌ها را می پسندید و می گفت من نمی فهمم چرا مردم برای عرب‌ها عزاداری می کنند!؟

این افراد فکر رضا را در مورد اسلام عوض کردند و رضا مصمم شد دست متعصبین را کوتاه کند و به همین خاطر دستور داد ازدواج‌ها و طلاق‌ها در دفاتر اسناد رسمی ثبت شود. تا آن موقع عقد ازدواج و طلاق مردم ثبت نمی شد و فقط صیغه عقد و یا خطبه طلاق توسط آخوند محل خوانده می شد و تمام!

بعد هم که رضا به ترکیه رفت و اوضاع آنجا را دید دستور داد در ایران هم

کشف حجاب شود و زن‌ها چادر سیاه سر نکنند.

البته آخوندها با رضا از در مخالفت در آمدند و رضا هم دستور ضرب و شتم آنها را صادر کرد تا آنها گوشمالی ببینند و در کارهای حکومتی دخالت نکنند. رضا خیلی به تاریخ و گذشته ایران علاقه پیدا کرده بود و مرتب می‌گفت پس چرا کار این مملکت و این ملت به اینجا کشیده شد؟ و بعد خودش جواب می‌داد که به واسطه رهبران بی‌عرضه!

از بازی‌های جالب روزگار یکی هم این بود که یک آخوند، در واقع آخوند سابق، رئیس امور دفتر رضا شده بود و او هم صد پله بدتر از اطرافیان رضا از هم صنف‌های سابقش انتقاد می‌کرد و نسبت‌های بد به آنها می‌داد! این شخص از اهالی چالوس بود و یک اسم عجیب و غریبی داشت. یک روز رضا رفته بود چالوس برای سرکشی به عملیات احداث کارخانه حریربافی که فرانسوی‌ها می‌ساختند. در آنجا چشمش به یک ملای جوان می‌افتد و او را صدا می‌زند و صحبت می‌کند. این ملای جوان خط بسیار خوبی داشته است.

رضا او را به تهران آورد و در دفتر به کار گماشت. ملای جوان هم لباس آخوندی را در آورد و کت و شلواری شد.

رضا اسم او را هم عوض کرد و گذاشت «هیراد»!

این آقای هیراد بعدها ترقی کرد و رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی شد.

بعضی اوقات هم پیش رضا می‌آمد و به او سواد می‌آموخت. \*+++

\* در مورد کم سواد (یا بیسواد!) رضاشاه داستان‌های زیادی وجود دارد.

می‌گویند یک روز از خیابانی می‌گذشت. تابلویی نظرش را جلب کرد که روی آن نوشته شده بود:

«پیراهن (وزیر شلواری) فروخته می‌شود.»

رو به کریم‌آقا بوذرجمهری کرده و می‌گوید:

عجب دورزمانه‌ای شده، ما همه جور وزیری شنیده بودیم الا «وزیر شلواری»!

آها. یادم آمد. اسمش رحیمعلی فقیه یعیسوبی بود (!) که رضا اسمش را عوض کرد و گذاشت رحیم هیرادا!

«هیراد» که رگ خواب «رضا» را به دست آورده بود مرتباً از هم لباس‌های خودش بدگویی می‌کرد و داستان‌های شگرف می‌گفت و رضا را آموزش بی‌دینی می‌داد! خلاصه این جمع مغز رضا را عوض کردند و رضا تصمیم گرفت تاریخ گذشته ایران را احیا کند.

مثلاً در داخل باغ ملی ساختمان شهربانی کل را از روی نقشه کاخ پاسارگاد پیاده کرد.

از آن به بعد دستور داد ساختمان‌های دولتی با توجه به نقشه بناهای تخت جمشید ساخته شوند، که مجموعه ساختمان‌های بانک ملی در خیابان فردوسی از آن جمله است.

بعضی وقت‌ها هیراد حرف‌هایی می‌زد که خیلی باب طبع رضا بود، اما من با آن عقل خودم این حرف‌ها را قبول نداشتم. مثلاً می‌گفت آلمانی‌ها اصلاً ایرانی و نژاد آنها از اهالی کرمان است و به همین خاطر به آنها می‌گویند «جرمنی» (!) که معرب «کرمانی» خودمان است!

من و رضا اصلاً آذربایجانی بودیم. البته من در باکو متولد شده بودم. اما رضا در ایران بدنیا آمده بود.

رضا با آنکه فاقد پدر بود و مادرش هم از اهالی سوادکوه بود زبان آذری را خوب صحبت می‌کرد.

فروغی با توجه به علاقه رضا به آذربایجان مداوم توی گوش رضا می‌کرد که آذربایجانی‌ها اصیل‌ترین قوم ایرانی هستند و زرتشت هم آذری بوده و دین زرتشت از آذربایجان برخاسته است.

این چند نفر آدم از بس از این حرف‌ها زدند که ما در طول دو سه سال

همه‌امان تبدیل به آدم‌های تاریخ دان شدیم!

این تاریخ دانی از یک نظر خوب بود از صدنظر بدا چون در بین ما دیگر همه مطالب مربوط می‌شد به حمله اعراب به ایران و جنایتهایی که آنها در حق ملت ایران کرده بودند.

این حرف‌ها باعث می‌شد که بچه‌های من از دین و مذهب و عرب‌ها متنفر شوند. و من خیلی آشکار و واضح نتایج این بدبینی را در آنها می‌دیدم باز هم از بازی روزگار بود که رضا با آنکه از عرب‌ها تنفر داشت و آنها را دشمنان تاریخی ایران می‌دانست برای محمدرضا زن عرب گرفت و فوزیه را از دربار مصر خواستگاری کرد.

البته آقای جم که جزو هیئت خواستگاری به مصر رفته بود و همین محمد علیخان فروغی از تاریخ کمک گرفتند و به رضا ثابت کردند که مصری‌ها عرب نیستند بلکه قبطی هستند و خودشان هم قربان تهاجم اعراب هستند. فروغی و جم و آقای غنی با آوردن شواهد و اسناد تاریخی به رضا ثابت کردند که سرنوشت مصر هم درست مثل ایران بوده و آنها هم قربانی تهاجم عرب‌ها شده‌اند.

یکبار که در سعدآباد نشسته بودیم رضا در حضور فوزیه که تازه به عقد و ازدواج محمدرضا در آمده بود و در حضور مادر و خواهران فوزیه در مورد سرنوشت مشترک ایران و مصر و هجوم عرب‌ها به این دو کشور صحبت کرد که مادر فوزیه بر آشفته شد و به رضا گفت از این حرف‌ها نزنند و از خدا بترسد. تا آن تاریخ هیچکس جرئت نکرده بود برخلاف نظر و رأی رضا حرف بزند. من از شهادت مادر زن محمدرضا خیلی خوشم آمد.

مادر فوزیه گفت که رضا باید از خدا طلب آمرزش کند و استغفار کند چون اعراب در صدراسلام جیش خدا و رسول‌الله بوده و مبشر دین خدا بوده‌اند. رضا

که انتظار این حرف را نداشت عصبانی شد و از سر میز بلند شد و بیرون رفت. این هم یک خاطره فراموش نشدنی برای من شد. چون در عمرم ندیده بودم کسی با رضا مخالفت کند.\*  
از آدم‌های دیگر که از یادم نمی‌روند یکی هم مرحوم دکتر (محمد) مصدق است.

اولین بار که مصدق را دیدم جوانی بود که همراه با قوام‌السلطنه برای صرف ناهار به کاخ سعدآباد آمده بود.

رضا در آن روز خیلی به مصدق السلطنه که تازه از اروپا آمده بود احترام کرد و از جمله از او پرسید: «آیا در سوئیس و فرانسه هم مردم چلوکباب می‌خورند»  
ملکه مادر (تاج‌الملوک): از رجال خارجی هم بگویم!!

ج: البته. هرچه به خاطر دارید بگوئید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من از رجال خارجی هم خاطرات زیادی دارم. با هیتلر و استالین از نزدیک صحبت و گفتگوی خصوصی کرده‌ام. البته پادشاهان و امرا و رجال معروف خارجی زیادی را در طول زندگی دیده و با آنها هم صحبت شده‌ام. اما معروف‌ترین‌هایشان همین افراد هستند که خدمتتان می‌گویم.

موقعی که همراه با اشرف و شمس به آلمان رفته بودم تیمورتاش ما را در برلین به ملاقات هیتلر برد.

در آن موقع هیتلر اکثر نقاط تحت سلطه انگلستان و فرانسه را در آفریقا و

\* محمدحسین هیکل نویسنده برجسته مصری در کتاب معروف خود (انقلاب ایران. داستان گفته نشده) می‌نویسد:

فرق رضاشاه و محمدرضا شاه در این بود که در حضور رضاشاه کسی جرئت نداشت «دروغ بگوید» و در مقابل محمدرضا شاه کسی جرئت نداشت حرف «راست» بگوید!

آسیا فتح کرده و دست استعمارگران انگلیسی، فرانسوی، بلژیکی و دیگران را از کشورهای دیگر قطع کرده بود. هیتلر قدرت آلمان را افزایش داده و این کشور تبدیل به مملکت درجه اول جهان شده بود.

هیتلر در دنیا محبوبیت زیادی داشت و در ایران هم خیلی مورد توجه و احترام مردم بود. هیتلر ایرانی‌ها را از نژاد آریایی می‌دانست و چون آلمانی‌ها هم از همین نژاد بودند لذا به ایران علاقمند بود و در دوران حکومت خود تا آنجا که توانست به ایران کمک کرد.

«رضا» هم که از دخالت‌های انگلستان در امور ایران به تنگ آمده بود به طرف آلمانی‌ها گرایش و علاقه پیدا کرد و طی چند سال روابط ایران و آلمان خیلی صمیمانه شد.\*

آلمانی‌ها در امور ساختمان راه‌ها و جاده‌های ایران فعالیت می‌کردند و در ساختن راه‌آهن، بنادر و سیلوها و کارخانجات به ایران کمک رساندند. آلمانی‌ها در ایران خیلی کارهای بزرگ کردند که بعضی از آنها هنوز مثل

\* رضاخان با خدعه و نیرنگ لندن و با حمایت و هدایت انگلیسی‌ها بساط حکومت احمدشاه را جمع کرد و خود زمام امور کشور ایران را در دست گرفت و تابع انگلیسی‌ها بود.

در این نکته شکی نیست و همه اسناد و شواهد تاریخی مبین نقش انگلیس در کودتای حوت ۱۲۹۹ می‌باشد. اما رضاشاه که سواد کافی و درک سیاسی و حزم و دوراندیشی نداشت پس از دو سه شکست عمده متفکین و ایضاً انگلیسی‌ها، به خیال آنکه کار انگلیس تمام است خود را به آلمان که طرف پیروز جنگ بود نزدیک کرد و به ولینعمت پیشین خود پشت کرد و نمکدان شکست!!

تغییر وضعیت جبهه‌ها و ورود آمریکا به جنگ باعث شد هیتلر و قوای آلمان دچار هزیمت شده و ورق به نفع متفکین و انگلیسی‌ها برگردد.

بعد از آنکه بازی به نفع انگلیسی‌ها تمام شد آنها رضاشاه را به جرم همین نمک‌ناشناسی و بیوفایی از مملکت اخراج و به جزیره موریس تبعید کردند.

راه آهن سراسری بعد از نیم قرن مورد استفاده ایرانیان قرار دارند.\*

ایستگاه‌های راه آهن در تهران و تبریز و اهواز و امثالهم، خط آهن سراسری، پل ورسک، پل‌های راه آهن در مناطق صعب‌العبور، فرودگاه، کارخانه مونتاز هواپیما، کارخانه شکر سفید، کارخانه ذوب آهن کرج، سیلوهای گندم، کارخانجات آرد و خیلی تأسیسات که حالا یادم نیست نام ببرم.

من یادم هست مردم تهران آنقدر به هیتلر علاقه داشتند در میدان توپخانه جمع می‌شدند تا از رادیو سخنرانی‌های هیتلر را گوش کنند.

در آن موقع اکثر مردم رادیو نداشتند ایستگاه رادیو در خیابان بیسیم پهلوی (سید خندان) تأسیس شده و روزی یک ساعت برنامه رادیویی زنده پخش می‌کرد. از بیسیم پهلوی (سید خندان) به میدان توپخانه یک خط کابل کشیده بودند و در میدان توپخانه چند بلندگو گذاشته بودند تا مردم اخبار رادیو را بشنوند.

مردم هر وقت خبر پیروزی قوای هیتلر را می‌شنیدند از ته دل برای

\* آلمانی‌ها عاشق چشم و ابروی مشکی ایرانی‌ها نبودند و محض خاطر صواب بردن (۱) در کار احداث راه آهن سراسری به ایران کمک نکردند!

آلمانی‌ها با تمام قوا رضاشاه را در ساختن راه آهن سراسری کمک کردند تا خلیج فارس را به جنوب اتحاد شوروی متصل کرده و قوای خود را از طریق خاک ایران به جنوب اتحاد شوروی برسانند. اما همین راه آهن که با کمک آلمان‌ها ساخته شد بلای جان خود آنها شد و متفقین با اشغال ایران کمک‌های وسیع نظامی به نیروهای شوروی که در محاصره آلمان بودند رسانده و وضعیت جنگ را به نفع خود عوض کردند.

راه آهن سراسری که قرار بود مورد استفاده نیروهای آلمانی قرار بگیرد بر علیه آنها به کار گرفته شد و سرنوشت جنگ را عوض کرد.

عوض شدن سرنوشت جنگ سرنوشت رضاشاه را هم عوض کرد و او را از تخت طاووس پائین آورد و به تبعید فرستاد.



آلمانی‌ها هورا می‌کشیدند. حتی بعضی‌ها آنقدر تعصب داشتند که برای قوای آلمان گوسفند قربانی می‌کردند.

یک عده جوانان تهران هم به سبک جوانان هیتلری سر خود را می‌تراشیدند و در خیابان‌ها به هم سلام هیتلری می‌دادند! موقعی که ما به ملاقات هیتلر رفتیم آقای محتشم السلطنه اسفندیاری هم حضور داشت.

هیتلر با من و اشرف و شمس دست داد و از من حال و احوال رضا را پرسید. از طرف سفارت ایران یک مرد جوان به عنوان دیپلماسی حضور داشت که مطالب هیتلر را برای ما و حرف‌های ما را برای هیتلر ترجمه می‌کرد. اگر اشتباه نکنم این مرد جوان جمالزاده پسر سیدجمال واعظ اصفهانی بود که بعدها نویسنده معروفی شد.

ما برای هیتلر چند هدیه برده بودیم که عبارت بود از دو قطعه قالی نفیس ایرانی و مقداری پسته رفسنجان. حاج محتشم السلطنه اسفندیاری قالی‌ها را در جلوی پای هیتلر باز کرد و شروع به توضیح کرد.

هیتلر خیلی از نقش قالی‌ها و بافت و رنگ آنها خوشش آمد. روی یک قالی که در تبریز بافته شده بود عکس خود هیتلر بود. روی قالی دیگر هم علامت آلمان را که عبارت از صلیب شکسته بود نقش کرده بودند.

از مطالب هیتلر دستگیرمان شد که باورش نمی‌شود این تصاویر ظریف را با دست بافته باشند.

هیتلر هم متقابلاً سه قطعه عکس خود را امضاء کرد و به من و دخترانم داد. دیپلماسی سفارت گفت: «آقای هیتلر می‌گویند متأسفانه پیشوای آلمان مثل شاه

ایران ثروتمند نیست و نمی‌تواند متقابلاً هدیه گرانقیمت به ما بدهد و از این بابت معذرت می‌خواهند!

من این ملاقات را هیچوقت فراموش نکردم و به درخواست رضا دهها بار ریز مطالب آنرا برایش تعریف کردم.

هیتلر موقع حرف زدن آرام نمی‌گرفت و یا دور خودش می‌پیچید و یا به این طرف و آن طرف اطاق می‌رفت و حرف می‌زد.

در موقع حرف زدن هم مرتباً پلک چشمانش را بهم می‌زد و دندانهایش را روی هم فشار می‌داد.

دسته‌هایش را پشت کمر می‌برد و ناگهان جلو می‌آورد و ناگهان بالا می‌برد و در هوا تکان می‌داد. در عین حال روی پنجه‌های پا هم بلند می‌شد. درست مثل این بود که زیر پایش آتش روشن است و نمی‌تواند آرام بگیرد. موقع حرف زدن هم با آنکه ما در نزدیکش بودیم با صدای بلند صحبت می‌کرد. از رضا خیلی تعریف کرد و گفت زندگی او را می‌داند و از اینکه یک نظامی قدرت را در ایران به دست دارد خوشحال است.\*

رضا از این قسمت خیلی خوشش می‌آمد و من هر وقت به این قسمت از ملاقات خودم با هیتلر می‌رسیدم باید آنرا چندبار تکرار می‌کردم.

از بازی تقدیر با استالین که دشمن هیتلر بود هم ملاقات داشته‌ام. موقعی که رضا از ایران خارج شده و محمدرضا به سلطنت رسیده بود در تهران یک کنفرانس سران متفقین برگزار شد و رئیس جمهوری آمریکا، نخست وزیر انگلستان و رهبر اتحاد شوروی به تهران آمدند.

\* این توصیفات نشان می‌دهد هیتلر دچار بیماری روانی بوده است. این مرد دیوانه با روشن کردن آتش جنگ جهانی دوم میلیونها انسان را به کام مرگ کشاند و فقط ۲۲ میلیون نفر از مردم روسیه قربانی امیال شیطنی او شدند و جان خود را از دست دادند.

در آن موقع محمدرضا جوان بود و انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها هم چون ایران را اشغال کرده بودند خود را حاکم ایران می‌دیدند و حاضر نشدند به دیدن محمدرضا بیایند بلکه محمدرضا را وادار کردند تا به دیدن رئیس جمهوری آمریکا و نخست‌وزیر انگلستان برود، اما مرحوم «یوسف استالین» شخصاً به کاخ سعدآباد آمد و با شاه جوان ایران و من که مادرش بودم و دختران و سایر فرزندان رضا ملاقات کرد و عصرانه خورد.

خوب. شما می‌دانید که استالین رهبر اتحادشوروی، یعنی بزرگترین کشور جهان، بود. استالین که در شوروی و در همه دنیا به او «مرد آهنین» می‌گفتند نقش اول را در پیروزی متفقین و شکست حکومت آلمان داشت. در حقیقت اگر مدیریت «استالین» نبود جنگ به نفع هیتلر تمام می‌شد.

استالین و مردم شوروی از خودگذشتگی فوق‌العاده‌ای کردند و بیشتر از ۲۷ میلیون نفر کشته دادند تا هیتلر را وادار به شکست کردند.\*

استالین در موقع صرف عصرانه به ما گفت که اسم اصلی او یوسف یوسف‌زاده و از اهالی گرجستان و اصلاً ایرانی است. محمدرضا از این حرف استالین به وجد آمد و اظهار خوشحالی کرد که استالین اصالتاً ایرانی می‌باشد.

به نظر من استالین شبیه کشاورزهای قلچماق و قویپهیکل روستایی بود. به دستهایش نگاه کردم دیدم خیلی قوی و دارای انگشتان زمخت و گوشت آلود است.

مداوم پیپ می‌کشید و هر دو سه جمله‌ای که می‌گفت و یا می‌شنید با صدای بلند می‌خندید.

در خلال صحبت‌هایش اصلاً اسمی از رضا نیاورد فقط از محمدرضا پرسید

\* تعداد قربانیان روسی در این جنگ ۲۲ میلیون نفر بوده است.

که در کجاها درس خوانده است؟

محمد رضا برایش توضیح داد که در سوئیس بوده است. استالین گفت که در یک مدرسه مذهبی در گرجستان درس خوانده ولی بعداً از مدرسه مذهبی فرار کرده و تحصیل را هم رها کرده است!

او همچنین به محمد رضا گفت که یک فرزند هم سن و سال او دارد که تحت اسارت آلمانی‌ها است.

ما خیلی تعجب کردیم که فرزند استالین کبیر به اسارت در آمده است:

استالین که متوجه تعجب ما شده بود گفت همه فرزندان شوروی به مثابه فرزندان او هستند و یک رهبر نمی‌تواند وقتی فرزندان دیگر هموطنانش در جنگ کشته می‌شوند فرزند خود را در جای امن پنهان کند و به جبهه نفرستد. ما همگی تحت تأثیر شخصیت جالب و استثنایی استالین قرار گرفته بودیم و باید بگوییم که من هنوز تحت تأثیر شخصیت آن مرد بزرگ هستم و تا امروز او را فراموش نکرده‌ام.

البته همین آقای «استالین» که مرد خوبی بود یک کار بدی هم قبلاً در مورد ما کرده بود و تیمورتاش را که وزیر دربار شاهنشاهی بود به استخدام سازمان جاسوسی خود درآورد و ما یک وقت متوجه شدیم که خیلی دیر بود! در حقیقت تیمورتاش از همان اوایل ورود به دربار و نزدیک شدن به رضا مامور شوروی بود و ریز وقایع دربار و منویات و تصمیمات رضا را به شوروی‌ها اطلاع می‌داد.

تیمورتاش دستگیر و زندانی شد بعد هم او را در زندان راحت کردند اما چون آدم سفت و سختی بود هرگز به جاسوس بودن خود برای شوروی اعتراف نکرد و مداوم پافشاری می‌کرد که این داستان را انگلیسی‌ها برای او ساخته‌اند تا او را نابود کنند.

در سالهای بعد که پسرم جانشین پدرش شد و سلاطین زیادی به ایران آمدند اکثر آنها را با بانوانشان ملاقات کردم، ولی هیچکدام آنها را مانند هیتلر و استالین نیافتم.

در مورد استالین این نکته را هم باید بگویم برعکس آنکه ما شنیده بودیم آدم خشن و مستبدی هست بسیار مهربان و خنده‌رو و بذله‌گو بود.

برعکس هیتلر که مداوم پلک‌هایش را بهم می‌زد و دور اطاق راه می‌رفت و روی پاهایش چرخ می‌زد و حرکات عجیب و غریب می‌کرد. استالین خیلی راحت و آرام و آسوده بود و یک نوع لبخند شیرین و دلچسب و آرامش بخش در تمام صورتش پهن بود.

این نوع رفتار از رهبر بزرگترین کشور جهان که مردمش در خط اول جبهه جنگ قرارداداشتند و از مردی که فرزند ارشدش در اسارت آلمانی‌ها بود بسیار برای ما عجیب به نظر می‌رسید.

موقعی که استالین با ما دست داد جمله‌ای به روسی گفت که بجز من دیگران معنای آنرا نفهمیدند.

یک نفر دیپلماسی سفارت روسیه که همراه او بود گفت: «رفیق استالین می‌گوید زبان فارسی نمی‌داند آیا در بین شما کسی هست که زبان روسی بداند؟»  
من گفتم: «دا»\*

استالین رو به محمدرضا کرد و جمله دیگری را به زبان آورد.  
من معنای آنرا فهمیدم ولی چیزی نگفتم. بهمین خاطر دیپلماسی سفارت روس جمله استالین را ترجمه کرد و گفت: «رفیق استالین می‌گوید: «حتماً شاه جوان ایران زبان انگلیسی‌ها را می‌داند ...»

\* «دا» در زبان روسی به معنای «بله» است.

محمدرضایا به علامت تائید سر خود را تکان داد و گفت: بله. انگلیسی‌ها، فرانسه و آلمانی را صحبت می‌کنم.

استالین خندید و جمله دیگری را به زبان آورد.

دیلماج فوراً ترجمه کرد و گفت: «رفیق استالین می‌گویند ممکن است شما زبان امپریالیست‌ها را خوب یاد بگیرید اما هرگز نمی‌توانید از نقشه‌های آنها مطلع بشوید!»

استالین در این ملاقات چند هدیه هم به ما داد. او درست حالت یک پدر (بلکه یک پدر بزرگ) مهربان و دوست داشتنی را داشت. استالین چند نصیحت تند و صریح به محمدرضایا کرد و به او گفت فنودالیسم یک سیستم قرون وسطایی است و شاه جوان ایران اگر می‌خواهد موفق شود باید کشاورزان را از دست استثمارگران نجات دهد و زمین‌ها را به آنها بدهد.

او همچنین به محمدرضایا گفت نباید به حمایت امپریالیست‌ها مطمئن باشد زیرا آنها همانطور که رضاشاه را از مملکت بیرون انداختند اگر منافعشان به خطر بیفتد او را هم از کشور بیرون خواهند انداخت.

استالین با آنکه می‌دانست ما ناراحت می‌شویم اظهار داشت شاه جوان بهتر است در اولین فرصت مناسب حکومت را به مردم واگذار کند و بساط سلطنت را که یک سیستم قرون وسطایی است جمع‌آوری نماید!

استالین به محمدرضایا گفت بهر حال مردم بساط سلطنت را جمع‌آوری خواهند کرد و اگر او خود در برچیدن سلطنت پیش قدم شود نام نیکی از خود در تاریخ به یادگار خواهد گذاشت. محمدرضایا و ما هیچ نمی‌گفتیم و فقط گوش می‌کردیم. در پایان محمدرضایا به استالین گفت: «من از توجهات شما تشکر می‌کنم. اما نوع حکومت ایران را مردم ایران انتخاب کرده‌اند و تا وقتی مردم اینطور بخواهند من مخالفتی با خواسته آنها نخواهم کرد!»

بعد استالین که متوجه برودت مجلس شده بود چند سؤال خانوادگی از ما کرد و وقتی فهمید پدر من از مهاجرین قفقازی بوده و زبان روسی می‌دانسته خیلی اظهار خوشحالی کرد و گفت قفقاز به واسطه کوهستان‌های صعب‌العبور و جغرافیای خشن مهد پرورش مردان سخت‌کوش است و خیلی از مردان ناحیه قفقاز در صف مقدم جنگ با آلمان‌ها هستند. در آن موقع قفقازیه یک منطقه وسیع در جنوب شوروی به مرکزیت تفلیس بود و جمهوری‌های مختلف مثل آذربایجان و ارمنستان و غیره و ذالک وجود نداشت.

وقتی مجلس کمی گرم و دوستانه شد. محمدرضا کمی این‌ها را با ما کرد و گفت: «آیا دولت اتحاد شوروی و عالی جناب استالین با سلطنت من مخالف هستند؟»

استالین گفت: «دولت شوروی به واسطه مسلک خود حامی ملت‌های تحت استعمار و سلطه امپریالیست‌ها است و بطور کلی با حکومت‌های فردی مخالف است اما در امور داخلی آنها دخالت نمی‌کند و امیدوار است خود مردم این کشورها حقوق از دست رفته خود را استیفا نمایند!»

بعد چون متوجه شد که محمدرضا از این پاسخ او قانع نشده است گفت امپریالیست‌ها تا روزی که یک قطره نفت در ایران و خاورمیانه موجود است این منطقه را رها نخواهند کرد و اتحاد شوروی قصد ندارد با امپریالیست‌ها وارد جنگ شود. بنابراین با حکومت شاه جوان هم مبارزه نخواهد کرد.

ما معنای این حرف را خوب نفهمیدیم و فکر کردیم که استالین ما را به عدم مداخله شوروی در امور ایران مطمئن کرده است، اما بعداً مرحوم قوام السلطنه به ما گفت استالین خیلی صریح شاه جوان را عامل امپریالیست‌ها معرفی کرده و در واقع به ما صراحتاً توهین کرده است.

منظور از امپریالیست‌ها در سخن استالین آمریکا، انگلیس و کشورهای

اروپایی بودند.

البته استالین آلمان را هم امپریالیست می‌دانست و می‌گفت این جنگ (جنگ جهانی دوم) یک جنگ میان امپریالیست‌ها بر سر تقسیم غنائم و مناطق نفوذ است که پای اتحادشوروی را هم ناخواسته به آن کشیده‌اند. استالین در موقع ترک کاخ سعدآباد از چند تابلوی نقاشی موجود در کاخ بازدید کرد و بخصوص تابلوهای کمال‌الملک بسیار مورد توجه‌اش قرار گرفت و به محمدرضا گفت چه فایده دارد که این آثار با ارزش هنری را در این کاخ محبوس کرده و مردم کشورت را از دیدن آنها محروم ساخته‌ای؟!

ارزش این آثار وقتی است که همه بتوانند آنها را ببینند و لذت ببرند. این خودخواهی شما است که چنین آثاری را برای تزئین کاخ خود قرار داده و حق مردم برای تماشای آنها را پایمال کرده‌اید. این یک اخلاق منحط امپریالیستی است.

ما از این حرف‌های استالین خیلی رنجیده خاطر شدیم. اما در آن وضعیت نمی‌توانستیم اعتراضی بکنیم.

البته روسای ممالک آمریکا و انگلستان به ملاقات محمدرضا نیامدند و توهین آنها بزرگتر از حرف‌های سرد استالین بود.

ما خیلی تعجب کردیم که دیلماج سفارت روس، سفیر روسیه در تهران و چند نفری که همراه استالین بودند در حضور او آب می‌خوردند، راحت می‌خندیدند و پایشان را روی پایشان می‌انداختند و یا سیگار می‌کشیدند.

آنها در خطاب قرارداد استالین هم هیچ عبارت محترمانه‌ای به کار نمی‌بردند و فقط به او می‌گفتند: «رفیق استالین!» و این برای ما عجیب بود که روس‌ها اینهمه نسبت به رهبر خودشان بی‌ادب باشند.

یک میرزای ادارات ما بیشتر از استالین کبکبه و دبدبه داشت.



از همه بدتر نوع لباس و کفش و کلاه استالین بود که از نوع پارچه ارزان قیمت و خیلی هم بد دوخت و معمولی بود.

بعد که استالین رفت به محمدرضا گفتم: «مادر جان، اصلاً ناراحت نشو. اینجور که معلوم شد روس‌ها آدم‌های دهاتی هستند و اختیار احساسات و بیان خود را ندارند. اگر عکس‌های استالین را قبلاً ندیده بودم و خدمه و پرسنل سفارت روس همراه او نیامده بودند خیال می‌کردم یک باغبان یا عمه محوطه کاخ است که وارد سالن گردیده است!» محمدرضا گفت: «او را آدم صادق و راستگویی یافتم. روزولت و چرچیل درست برعکس این آدم هستند و فقط مرا نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. از سکوت آن دو نفر بیشتر از حرف‌های استالین ناراحت شدم!»

بعد استالین یک پالتوی پوست به اشرف و یکی هم به شمس داد. یک کلاه پوست مدل روسی، از هم آنها که روس‌ها عادت دارند سرشان می‌گذارند برای محمدرضا فرستاد.

باید اعتراف کنم که در تمام زندگی یک چنین چهره نافذ که نگاهش عمق وجود مخاطب را می‌سوزاند ندیدم.

محمدرضا هم همیشه از او به عنوان یک مرد استثنایی یاد می‌کرد و در صحبت‌های خصوصی می‌گفت: «اگر استالین نبود آلمانی‌ها بر تمام دنیا مسلط می‌شدند و پدر آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها را در می‌آوردند!»

بنده باید اضافه کنم که اگر استالین نبود سرنوشت ایران هم عوض نمی‌شد. چون رضا با آلمان‌ها متحد شده بود و هیچ فکر نمی‌کردیم آلمان‌ها شکست بخورند.

شکست آلمان‌ها باعث شد سرنوشت رضا و ایران عوض شود و شوهر مرحومم به تبعید برود و از غصه دق مرگ شود.»

س: از «تیمورتاش» نام بردید. اگر چیز بیشتری از او به خاطر دارید برایمان تعریف کنید.  
 ملکه مادر (تاج الملوک):  
 عبدالحسین تیمورتاش\* پسر کریم دادخان معزز الملک بجنوردی بود و چون پدرش از اشراف بود عبدالحسین را برای تحصیل به عشق آباد و بعد هم به سن پترزبورگ به مدارسی که مخصوص فرزندان اشراف بود فرستاد و عبدالحسین با تربیت روسی بزرگ شد.  
 صد البته من تیمورتاش را بهتر از همه می‌شناسم و از او خاطرات فراوان دارم. چون او مداوم همراه رضا بود.  
 تیمورتاش مدتی وکیل مجلس شورا بود و بعد هم وزیر دربار شاهنشاهی شد.\*\* از خصوصیات بارز تیمور زبان بازی و پشت هم اندازی اش بود.

\* عبدالحسین (معززالملک، سردار معظم خراسانی، تیمورتاش) در سال ۱۲۵۸ شمسی در یک خانواده اشرافی خراسان به دنیا آمد.

می‌گویند: مرحوم تیمورتاش وزیر دربار مقتدر رضاشاه قسمت اعظم اقتدارش را مدیون هوش سرشار و موقع‌شناسی خاص ایرانی‌اش بود. شبی که رضاشاه نسبت به وزیر کشورش غضب کرده و دستور عزل او را داده بود، تیمورتاش صبح زود به وزارت کشور رفت، قبل از اینکه کارمندان در سر جاهایشان مستقر شوند و پیشخدمت‌ها اتاق‌ها و راهروها را آب و جارو کنند در پی بهانه‌جویی برآمده شروع به ایراد گرفتن می‌کند که چرا مثلاً این گوشه تمیز نیست و یا آن در باز نیست!  
 سپس در حال عصبانیت مصنوعی و با صدای بلند بطوریکه همه کارمندان بشنوند خطاب به مدیرکل آن وزارتخانه می‌گوید:

**«از قول من به وزیرتان بگوئید دیگر به وزارتخانه نیاید.»**

روز بعد وقتی که وزیر کشور به امر شاه بر کنار می‌شود همه خیال می‌کنند این تیمورتاش است که به خاطر یک ایراد کوچک وزیری را بر کنار کرده است!!

\*\* تیمورتاش در سال ۱۳۲۷ وکیل نیشابور در دوره دوم مجلس شورای ملی شد. در سال ۱۲۹۷ حاکم گیلان گردید. در سال ۱۳۰۰ ش در کابینه سوم مشیرالدوله (حسن پیرنیا) وزیر عدلیه و در سال

آدم خوش قیافه و خوش لباس و حرافی بود. به خانم‌های زیبارو خیلی تمایل داشت و مشروب الکلی هم زیاده از حد مصرف می‌کرد. با این همه کارش را خوب بلد بود رضا آزادش می‌گذاشت و اهمیتی به شیطنت‌هایش نمی‌داد.

خیلی از رجال و سیاسیون می‌آمدند و از تیمور سعایت و بدگویی می‌کردند، اما رضا به او متمایل بود و همه این گزارشات را نادیده می‌گرفت. تیمور پس از پایان تحصیلات نظامی مدرسه سن پترزبورگ مدتی به مسکو رفت و کارمند سفارت ایران شد. بعد که به ایران آمد رئیس قشون خراسان گردید. کم‌کم به واسطه هوش و ذکاوت و نفوذ خانواده‌اش رشد کرد و به تهران آمد و وکیل مجلس شد.

تیمورتاش از دوستان گرمابه و گلستان و یار جون‌جونی سید ضیاء (سیدضیاءالدین طباطبایی) بود. اما در کابینه سیدضیاء کاره‌ای نشد. بعداً که مشیرالدوله کابینه تشکیل داد او را وزیر عدلیه کرد!

تیمورتاش در صحبت‌های خصوصی به من می‌گفت خیلی جالب است در این مملکت با آنکه «عدالت» وجود ندارد دستگاه عدلیه عریض و طویلی درست کرده‌اند!

در موقعی که مدرس مجلسی‌ها و مردم را علیه رضا (سردار سپه وقت) تحریک می‌کرد و بنای مخالفت با رضا را گذاشته بود تیمور تاش فراکسیون طرفداران رضا را در مجلس بنا گذاشت و به نفع رضا فعالیت شبانه‌روزی می‌کرد.

۱۳۰۲ ش حاکم کرمان شد. بعد از حکومت کرمان، مجدداً در دوره پنجم به نمایندگی مجلس انتخاب شد. در کابینه سوم و چهارم رضاخان سردار سپه (۱۳۰۳ - ۱۳۰۴ ش) وزیر فلاحات و تجارت و فوائد عامه بود و پس از جلوس رضاخان به سلطنت، از سال ۱۳۰۴ وزیر دربار پهلوی گردید.

در ماجرای جمهوری خواهی و بعداً تغییر سلطنت، تیمورتاش به اتفاق علی اکبرخان داور خیلی به نفع رضا زحمت کشید و همین امر سبب شد تا در کانون توجه رضا قرار بگیرد. رضا بعد از شاه شدن برایم تعریف کرد که پیشنهاد تغییر سلطنت را تیمورتاش تهیه کرده و شبانه به خانه یکی یکی نمایندگان برده و آنها را وادار به امضاء کرده است!

رضا به تیمور خیلی علاقه داشت و پس از رسیدن به سلطنت او را به وزارت دربار برگزید.

حتماً می دانید که در مراسم تاجگذاری رضا، تیمور بود که تاج کیانی را در «سینی طلا» جلو برد و به رضا تقدیم کرد.

روزی هم که قرار بود شمشیر خاندان زندیه به رضا تقدیم شود، باز هم تیمور این وظیفه را عهده دار شد.

متأسفانه با آنکه تیمور لاجد مورد توجه رضا بود قدر این نعمت را ندانست و به ولینعمت خود خیانت کرد.

موقعی که به دستور رضا مسئولیت مذاکرات با شرکت نفت انگلیسی به عهده تیمور گذاشته شده و تیمور متصل بین تهران و لندن در مسافرت بود کیف دستی او در خارج از کشور ربوده شده به دست انگلیسی ها افتاد و آنها با توجه به اسنادی که از کیف دستی تیمور به دست آورده بودند فهمیدند وزیر دربار ایران برای اتحاد شوروی جاسوسی می کند!

در مراجعت تیمورتاش به کشور رضا او را تحویل گرفت و برخوردهای توهین آمیزی با او می کرد. حتی در حضور ما به او فحش های ناموسی می داد.

تیمور در اوج بخت برگشتگی تصمیم به فرار از ایران گرفت. فکر می کنم تابستان سال ۱۳۱۱ بود که با چند نفر از دوستان و رفقاییش (از جمله وکیل الملک و همسرش بلبل خانم) به چمخاله در لاهیجان رفته بود و قصد داشت با

یک کشتی بخار بزرگ روسی از مملکت بگریزد که توسط ماموران خفیه تأمینات شهربانی که از تهران در تعقیب او بودند دستگیر و به تهران عودت داده شد. در مورد بلبل خانم که همسر زیبای وکیل الملک بود باید بگویم با تیمور رابطه نامشروع داشت و تیمور در برابر وکیل الملک با همسر او معاشقه می‌کرد. تیمور قمارباز قهاری هم بود و یک بار در منزل مجلل الدوله قمار کرده و مجلل الدوله را برده بود. مجلل الدوله پدر زن رضا (پدر توران) بود. رضا از اینکه تیمور به پدر زنش رحم نکرده بود حسابی عصبانی بود و دستور داد مبلغ چهل هزار تومان از دارایی تیمور کسر کرده و به ورثه مجلل الدوله بدهند.

چرا؟ چون مجلل الدوله پس از این باخت بزرگ سگته کرده و مرده بود! خلاصه مطلب اینکه تیمور به جرم جاسوسی دستگیر و به داشتن ارتباط با «کاراخان» روسی اعتراف و در زندان قصر قاجار مقتول گردید و به سزای اعمالش رسید.

در آن زمان کسی دستگاه خفیه ایران را مهم نمی‌دانست و جدی نمی‌گرفت. رضا با توجه به اطلاعاتی که از انگلیسی‌ها به دست آورده بود دو نفر دختر آسوری را در سر راه تیمور قرار داد.\*

تیمور که خیلی متمایل به زنان زیبارو بود فریب این دو دختر آسوری را خورد و خیلی به آنها علاقمند شد.

این دو دختر که تعلیمات لازم را دیده بودند آنقدر خود را به تیمور نزدیک کردند که تیمور در سفر و حضر آنها را همراه داشت.

\* ملاحظه می‌فرمائید که همسر رضاخان در مورد مشاغل شوهرش چه اعترافاتی می‌کند؟! کسانی که در اروپا و آمریکا هنوز سنگ سلطنت پهلوی را به سینه می‌زنند به اصطلاح سلطنت طلب هستند خوب است همین خاطرات همسر اول رضاشاه و والده محمدرضا را با دقت بخوانند، و از خواب غفلت بیرون بیایند.

تیمور در سفر به مسکو یکی از این دو دختر را به عنوان منشی هیئت و دیگری را به عنوان منشی مخصوص خود همراه برد. من از جریان او کاملاً مطلع بوده و به خوبی می‌دانستم که هر دو رفیقه تیمورتاش جاسوس رضا هستند. این دو دختر در بازگشت به تهران گزارش دقیق ملاقات‌های تیمور و مطالب محرمانه و ملاقات‌های نیمه شب او در باغات اطراف مسکو با آقا بیگف و کاراخان را به رضا دادند.

بعد از آنکه رضا دستور داد تیمور را به محبس بپندازند تیمورتاش خیلی التماس می‌کرد و افراد را واسطه می‌ساخت تا نزد رضا شفاعت او را کرده و وسایل استخلاصش را فراهم بیاورند. حتی خود کاراخان که کمیسر روابط خارجی اتحاد شوروی بود به تهران آمد و تقاضای استخلاص تیمور را کرد که رضا نپذیرفت و دستور داد او را راحت کنند.

رضا وارث تیمور (همسر، پسر و دخترانش) را به خراسان تبعید کرد. و بعد هم برای مدت‌ها دیگر وزیر دربار نگرفت و گفت: «منبعد خودم وزیر دربار خودم هستم!» بعد از آنکه محمدرضا به سلطنت رسید از خانواده تیمور استمالت و دلجویی کرد و ترتیبی داد که پسر تیمور نماینده مجلس شورای ملی شود!\*

\* اینهم اعتراف خانم والده (!) به فرمایشی بودن انتخابات مجلس در زمان سلطنت محمدرضا شاه.

تیمورتاش در زندان قصر به دست پزشک احمدی (جلاد معروف رضاشاه) کشته شد.

«... مامورین شهربانی و زندانبان‌ها محکم دست و پای تیمورتاش را گرفته بودند تا نتوانند خود را

نجات دهد ...

پزشک احمدی که لذت خاصی از ارتکاب به قتل می‌برد بالشی را که زیر سر تیمورتاش بود برداشت و روی دهان او گذاشت و روی آن نشست.

تیمورتاش بنای دست و پا زدنهای مختصرانه‌ای را گذاشت، صدای خرخری که از دهانش و از زیر

بالش به سختی به گوش می‌رسید کم‌کم خاموش شد ...»

س: در خلال صحبت‌هایتان از سید ضیاء‌الدین (طباطبایی) نام بردید. اگر از او هم خاطره‌ای به یادتان مانده است برایمان تعریف کنید.  
ملکه مادر (تاج‌الملوک):

خوب. سیدضیاء را همه می‌شناسند. پسر سیدعلی آقای یزدی\* بود. من خودم پدر سیدضیاء را هم که ایام عزاداری در تکیه دولت روضه می‌خواند دیده بودم.

حالا برای شما بگویم که دو سه ماه اول سیدضیاء یک محرک خوب برای رضا و بهتر بگویم مغز و عقل و فکر رضا در تصرف تهران بود، و بعد از در رقابت و چشم تنگی با رضا درآمد! فکر کودتا بر علیه احمدشاه قاجار را سیدضیاء در مغز رضا انداخت قبل از کودتا یک شب رضا در حضور من به پدرم گفت: «آقا جان! سیدضیاء‌الدین مدیر روزنامه رعد به من پیشنهاد کودتا کرده و می‌گوید وجود آدم محکم و استواری مانند شما در صدر یک حرکت ضربتی ایران را از دست خانواده ضد ایرانی قاجار نجات خواهد داد...»

پدرم که آدم دنیا دیده‌ای بود و در ارتش تزار خدمت کرده و رتبه بالای نظامی داشت به رضا گفت: «سیدضیاء اگر حرفی می‌زند، حرف خودش نیست و حرف انگلیسی‌ها است!»

خدمت شما عرض کنم در دوره قاجار رجال و سیاسیون ایران وابستگی خود به قدرت‌های خارجی را پنهان نمی‌کردند و اصلاً بد نمی‌دانستند. قدرت‌های عمده آن موقع عبارت از روس و انگلیس بودند.

سید ضیاء از موقعی که پایش به خانه ما باز شد لاینقطع تعریف انگلیسی‌ها را می‌کرد و می‌گفت انگلیسی‌ها بسیار با وفا هستند و اگر یک نفر به آنها خدمت

\* سیدعلی آقای یزدی (پدر سیدضیاء‌الدین) آخوند درباری و فقیه دربار مظفرالدین شاه بود.

کند تا ابد نسبت به او و خانواده و اخلاقش وفادار می‌مانند!

انگلیسی‌ها در آن زمان همسایه ما بودند و این هند و پاکستان امروزی تحت سیطره و در ید پادشاه انگلیس بود.

در ایران هم قوا و کشتی توپ‌دار داشتند. مثلاً در بوشهر کشتی جنگی داشتند، که می‌توانست توپ بیندازد.

سیدضیاء زبان انگلیسی می‌دانست و متصل به انگلستان مسافرت می‌کرد یا به دهلی می‌رفت و روابط خیلی صمیمی با نایب السلطنه هندوستان و وزیر مختار انگلیس در ایران داشت.

با ژنرال آیرونساید انگلیسی مثل برادر بود و چندبار ژنرال آیرونساید را به خانه ما در چهار راه حسن‌آباد آورد.

بعد هم اطلاع دارید که پس از آمدن قزاق‌ها به تهران نخست‌وزیر شد و کابینه تشکیل داد و مردم اسم کابینه او را «کابینه سیاه» گذاشته بودند.

رضا تا مدت‌ها قبول نمی‌کرد قوای تحت امر خود را به تهران حرکت بدهد. می‌گفت من قسم خورده‌ام به پادشاه خیانت نکنم. سیدضیاء شب‌ها می‌آمد و رضا را آموزش می‌داد و می‌گفت اوضاع مملکت چنین و چنان است و این پسر عیاش مملکت را گرو می‌گذارد و پول می‌گیرد تا در فرنگ به تفریح و چه و چه بپردازد.

بعد یکی دو نفر از دوستان رضا مثل امیر موثق هم از فکر سیدضیاء حمایت، و رضا را تشویق به کودتا کردند.

رضا می‌گفت من به این آدم اعتماد ندارم و نمی‌دانم بین او و انگلیسی‌ها چه قرار و مداری هست. مطمئن نیستم که همه چیز را به من بگوئید!

همینطور هم بود. سیدضیاء آدم مرموزی بود. بعد از اینکه کودتای حوت ۱۲۹۹ پیروز شد سیدضیاء تصمیم گرفت رضا را کنار بگذارد اما موفق نشد.



سیدضیاء محرمانه پیش احمدشاه رفته و از احمدشاه خواسته بود حکم سردار سپه‌ای رضا را لغو و نخجوان را سردار سپه کند! نخجوان که از رفقای صمیمی رضا بود موضوع را به رضا اطلاع داد و رضا اقدامات لازم را برای حفظ موقعیت خود به عمل آورد. بعدها که رضا در کار خود موفق شد به امیر موثق نخجوان درجه امیرتومانی (سرلشکری) داد تا به این وسیله از او تشکر کرده باشد.

با این ماجرا رضا فهمید که سیدضیاء آدم صحیح‌العملی نیست و در اولین فرصت او را کنار گذاشت و حتی از مملکت بیرون کرد. سیدضیاء از پادشاه انگلستان مدال و منصب شوالیه‌گری داشت و انگلیسی‌ها خیلی از او حمایت می‌کردند.

سیدضیاء پس از کودتا حدود یک ماه، یک ماه و نیم در ایران بود و چون دایره اختلاف او با رضا بالا گرفت مجبور شد مملکت را بگذارد و برود فلسطین. فلسطین در آن موقع تحت اداره انگلستان بود. سیدضیاء در فلسطین زندگی اشرافی داشت و رضا هم برایش مقرری در نظر گرفته بود که مرتباً دریافت می‌کرد.

تا موقعی که رضا در ایران بود سیدضیاء جرئت نکرد برگردد بعد که قوای متفقین به ایران حمله کردند و ضیاء مطمئن شد ارتش و قوای انگلیس در ایران مستقر هستند به ایران آمد. اگر اشتباه نکنم در سال ۱۳۲۱ یا ۱۳۲۲ بود.\*

\* به هنگام مراجعت سیدضیاء به تهران روزنامه فکاهی «شوخی و شنگ» سیدضیاء‌الدین را هجو کرد. مرحوم «حسینقلی حقیری تهران» متخلص به «طیب» (از شعرای اواخر دوره قاجار) در صفحه اول روزنامه کلیشه‌فالگیری را چاپ کرده بود که دست سیدضیاء را در دست داشت و اعمال او را یکی یکی بر می‌شمرد تا

رضا اصلاً از سیدضیاء خوشش نمی‌آمد. موقعی که در شهریور ۱۳۲۰ ایران را تصرف کردند انگلیسی‌ها به رضا حکم کردند از میان سیدضیاء، قوام السلطنه و یا فروغی یک نفر را به نخست‌وزیری انتخاب کند.

رضا سیدضیاء و قوام را رد کرد و فروغی را پذیرفت. سیدضیاء در بین مردم به نوکری انگلیس شهرت داشت و همه مردم از رعیت‌های عادی تا رجال سیاسی و شخصیت‌های صاحب نام به او بدبین و حتی از او متنفر بودند.

موقعی که به ایران برگشت بلافاصله روزنامه خود را مجدداً منتشر ساخت و سعی کرد مجدداً خود را مطرح کند. یک حزب درست کرد به نام «حزب وطن!» که مردم آن را مسخره می‌کردند و می‌گفتند: «حزب حلقه!» که من هیچوقت نفهمیدم حزب حلقه یعنی چه؟!

بعد هم در انتخابات خود را از یزد نامزد کرد که در مجلس اعتبارش را رد کردند و گفتند آدم خارجی‌ها است!

محمد رضا هم از او ناراضی بود. چرا؟ برای اینکه سیدضیاء هر کجا می‌نشست شروع به بیان خاطرات خود کرده و می‌گفت که او رضا را شاه کرده است!

به آنجا که گفت:

بهر تو دادند یکی امتیاز  
ابروی اهل قلم ریختی  
شیفته مسند شاهی شدی  
حق یتیم است همه مال تو  
نوکر بیگانه ز ایران بسرو ...

رفتی و گشتی به صف اهل راز  
خدعه و نیرنگ در آمیختی  
شرم نکردی و کلاهی شدی  
اف بسه تو و نامه اعمال تو  
مملکت ما تو نهادی گرو

روزنامه فکاهی «شوخ و سنگ» فقط همین یک شماره منتشر شد و فوراً به سبب چاپ همین شعر توقیف و ناشر و سردبیر و سراینده شعر که هر سه خود مرحوم حقیری تهرانی (طیب) بود توسط ماموران نظامی دستگیر و مورد ضرب و شتم قرار گرفت.

یکبار محمدرضا او را احضار کرد و گفت اگر یکبار دیگر بشنوم که در جایی نشسته و از این قبیل حرف‌ها زده‌ای می‌دهم زبانت را از پس گردنت در بیاورند! سیدضیاء این حرف محمدرضا را جدی نگرفت. مجدداً شنیدیم که یک عده از روزنامه‌نگاران هوچی را در «هتل ریتس» که آن موقع هتل اصلی تهران در میدان فردوسی بود گردآورده و تشکیلاتی به نام «جبهه مطبوعات ضد دیکتاتوری» درست کرده است.

من فهمیدم که سیدضیاء شمشیر را از رو بسته و قصد مخالفت با پسر را دارد.

فروردین یا اردیبهشت ۱۳۲۷ بود که برایم خبر آوردند سیدضیاء هر هفته جلسه مطبوعات ضد دیکتاتوری را در هتل ریتس برگزار می‌کند و چرندیاتی هم در مورد چگونگی به سلطنت رسیدن رضا می‌گوید. با علیرضا و اشرف عقلهایمان را روی هم ریختیم و تصمیم گرفتیم بدون اطلاع محمدرضا یک گوشمالی به سیدضیاء بدهم.

علیرضا چند نفر از آشنایان خود را مامور این کار کرد و آنها از قصابخانه یک عده آدم گردن کلفت اجیر کردند تا با چاقو و ساطور مجلس توطئه سیدضیاء را بهم بریزند.

این عده یک روز که سیدضیاء ضیافت ناهار برقرار کرده و روزنامه‌چی‌های هوچی را گرد خود جمع آورده بود به هتل «ریتس» ریختند و عده‌ای را مضروب و مصدوم ساختند.

سیدضیاء موفق شد از این مهلکه فرار کند. اما ترس برش داشت و از آن به بعد از ما حریم می‌گرفت.

چند وقت که از خاموش سیدضیاء گذشت و متوجه شدیم بکلی خود را از سیاست کنار کشیده است او را مورد التفات قرار دادیم و محمدرضا برایش

مقرری قابل توجهی در نظر گرفت.

سیدضیاء تا آخر عمر در دهکده اوین زندگی کرد. او در این منطقه تهران ملک نسبتاً وسیعی داشت که در آن خرگوش و خوک پرورش می‌داد و به یک کارخانه کالباس سازی می‌فروخت.

البته او احتیاج به پول این کار نداشت و بیشتر به فکر سرگرمی بود. سیدضیاء در اواخر عمر با یک دختر جوان کم سن و سال که جای نوه‌اش بود ازدواج کرد و اگر درست یادم باشد از او صاحب بچه‌ای هم شد.

گاهی اوقات اجازه شرفیابی می‌خواست و به دیدن محمدرضا و یامن و اشرف می‌آمد و ضمن این ملاقات‌ها از خاطرات گذشته تعریف می‌کرد.

سید ضیاء از دو نفر به معنای واقعی تنفر داشت. یکی مرحوم قوام السلطنه و یکی هم دکتر محمد مصدق.

علت هم این بود که انگلیسی‌ها قوام‌السلطنه را همیشه بر او ترجیح می‌دادند.

دشمنی‌اش با دکتر مصدق هم برای این بود که در سال ۱۳۳۰ که علاءکنار رفت انگلیسی‌ها فشار آوردند سیدضیاء را نخست‌وزیر کنند اما دکتر مصدق با مانورهای سیاسی که کرد راه رسیدن سید ضیاء‌الدین به کاخ ابیض را سد کرد و گذاشت سیدضیاء علیرغم فشار انگلیسی‌ها مامور تشکیل کابینه شود.

سیدضیاء بواقع یک نوکر وفادار انگلیسی‌ها بود. موقعی که در حضور ما صحبت می‌کرد هر وقت ذکر انگلیسی‌ها می‌شد طوری با احترام از آنها اسم می‌برد و حرف می‌زد که گویی در حضور پادشاه انگلیس ایستاده است.

یک اخلاق حسنه هم داشت که دروغ نمی‌گفت. مثلاً آشکارا می‌گفت که پول و سرمایه راه‌اندازی و اداره روزنامه رعد را انگلیسی‌ها به او دادند!

حتی در مورد پدرش هم می‌گفت سید علی آقا (پدر سیدضیاء) به دستور

سفارت انگلیس مردم را تشویق به تحصن در سفارتخانه می‌کرد! کسانی که سخنرانی‌های پدر سیدضیاء را دیده بودند می‌گفتند ضمن دعاهای مختلفی که در آخر سخنرانی‌هایش می‌کند از مردم می‌خواهد برای سلامتی و بقای پادشاه و امپراطوری بریتانیا دعا کنند!

در میان رجال و سیاستمداران ایران افراد زیادی وابسته به سیاست انگلیس، روس، آلمان و فرانسه بودند اما اکثراً این وابستگی و خدمتگزاری را مخفی می‌کردند اما سیدضیاء هیچ واهمه نمی‌کرد و به محمدرضا هم توصیه می‌کرد همیشه رعایت انگلیسی‌ها را بکند.

سیدضیاء معتقد بود اگر انگلیسی‌ها نخواهند حتی برگ از درخت نمی‌افتد! هر وقت محمدرضا دولت آمریکا و قدرت زیاد «اتازونی» را یادآوری می‌کرد سیدضیاء می‌گفت آمریکا ساخته و پرداخته انگلیسی‌ها است و با آنکه صورت یک مملکت مستقل و مقتدر را دارد اما منافع آن را انگلیسی‌ها می‌برند و همه کاره آن انگلیسی‌ها هستند!

س: در صورتیکه از حوادث سال ۱۲۹۹ و چگونگی کودتا و سقوط سلطنت قاجاریه مطالب بیشتری به خاطر دارید بیان بفرمائید.

ملکه مادر (تاج الملوک):

در آن ایام همه دنیا بهم ریخته بود. در روسیه و مستعمرات آن که از قفقاز تا فنلاند گسترده بود بالشویکها قدرت را در دست گرفته و اخباری می‌رسید که نشان می‌داد «لنین» زمین‌داران و مالکین را خلع ید کرده و زمین‌های کشاورزی و اموال آنها را به کشاورزان داده است.

انگلیسی‌ها که می‌ترسیدند مردم شرق طرفدار «لنین» بشوند افسران خود را به ایران فرستاده و آنها چند لشکر بزرگ از سربازان فراری تزار درست کرده و خودشان فرماندهی آنها را عهده‌دار شده و از طریق ایران، علی‌الخصوص از طریق آذربایجان قوا و اسلحه به قفقاز می‌فرستادند تا جلوی بالشویکها را بگیرند.

«لنین» با آنکه دو سه سالی بود دولت شوروی را تشکیل داده و در آن موقع اخبار هم مثل حالا زود به هم جای دنیا نمی‌رسید معیناً فوق‌العاده محبوبیت پیدا کرده و مردم فقیر آرزو داشتند لنین بیاید و اربابهای آنها را بیرون کند و به آنها زمین بدهد.

انطوریکه پدرم تعریف می‌کرد قفقاز «نفت» زیادی داشت و عمده نفت آن هم تحت تصرف انگلیسی‌ها بود.

ما آن موقع نفت نداشتیم. بنزین نداشتیم. نفت سفید نداشتیم. همه این محصولات را در پیت‌های ۲۰ لیتری آهنی که روی آنها علامت B.P حک شده بود با قاطر و الاغ از «باکو» می‌آوردند.

حتی چراغ نفتی (که مخصوص خانه اعیان و اشراف بود) ساخت روسیه بود و از آنجا به ایران می‌آمد. ما به این چراغها «لامپا» می‌گفتیم.